



بچه های کانون



وقتی مریم ناهارش را تمام کرد، ظرف ها را جمع کرد. می خواست آن ها را بشوید که مادرش گفت: «بتر است تکلیف هایت را تمام کنی. من خودم ظرف ها را می شویم.»
 مریم گفت: «مادر، آموزگار ما امروز کتابی را که دو ستم مینا از کتاب خانه ی کانون پرورش فکری* گرفته بود برای بچه ها خواند. قصه ی خیلی خوبی بود. اجازه می دهید که من هم عضو* کتاب خانه ی کانون شوم؟»

مادر گفت: «باشد. وقتی من کارهایم را تمام کردم، با هم به آن جامی رویم.» ساعت سه بعد از ظهر مینا به خانه ی آن ها آمد و با هم به کتاب خانه ی کانون رفتند. وقتی وارد



کتاب خانه شدند خانم کتاب دار با آن ها سلام و احوال پرسى کرد و خوش آمدگفت.

مریم گفت: «خانم، من می خواهم عضو کتاب خانه بشوم.» خانم کتاب دار گفت: «خوش حال می شوم که عضو کتاب خانه ی ما باشی.» بعد مشخصات * مریم و نشانی منزل آن ها را در دفتری یادداشت * کرد. مادر مریم پرسید: «خانم، شما در این جا فعالیت * هنری هم دارید؟» خانم کتاب دار گفت: «بله». آن وقت یکی از همکارانش را صدا زد تا آن ها را با بخش های مختلف * کانون آشنا کند.

در قسمتی از کانون، بچه ها سفالگری * می کردند. در قسمت دیگری هم یک مربی به بچه ها نقاشی یاد می داد. در یکی از اتاق ها هم تعدادی از بچه ها، مشغول درست کردن یک روزنامه ی دیواری * بودند. قفسه هایی * هم برای نگهداری کار دستی * بچه ها در آن جا بود.

خانم راهنما گفت: «ما در این جا کلاس های شعر خوانی، داستان نویسی * و خوش نویسی * هم داریم.



ما دوست داریم که همه ی بچه ها از اوقات فراغت* به خوبی استفاده کنند و ذوق* و استعداد آن ها پرورش پیدا کند. راستی، کانون برای بچه هایی که در روستا هستند با ماشین های مخصوص کتاب می فرستد. چون کانون در بعضی از روستاهای کوچک، کتاب خانه ندارد.»

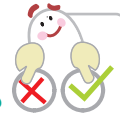
مینا به مادر مریم گفت: «اجازه می دهید مریم با من در کلاس نقاشی نام نویسی کند؟ من قبلاً از مادرم اجازه گرفته ام.» مادر مریم گفت: «اشکالی* ندارد.» خانم راهنما گفت: «دوستان عزیز! مادر این جانمیش عروسکی* و نمایش فیلم هم داریم.» مریم و مینا خیلی خوش حال شدند و تشکر کردند. بعد به طرف قفسه ی کتاب ها رفتند. مریم با کمک مادرش کتاب شعر و مینا هم کتاب داستان انتخاب کرد. آن ها کنار بچه های دیگر نشستند و در سکوت مشغول مطالعه شدند.



فعالیت‌ها

گوش کن و بگو

- ۱- مریم برای چه کاری از مادرش اجازه گرفت؟
- ۲- بچه‌ها در قسمت‌های مختلف کانون چه کارهایی انجام می‌دادند؟
- ۳- برای ثبت نام در کانون چه کارهایی باید بکنیم؟
- ۴-



درست، نادرست

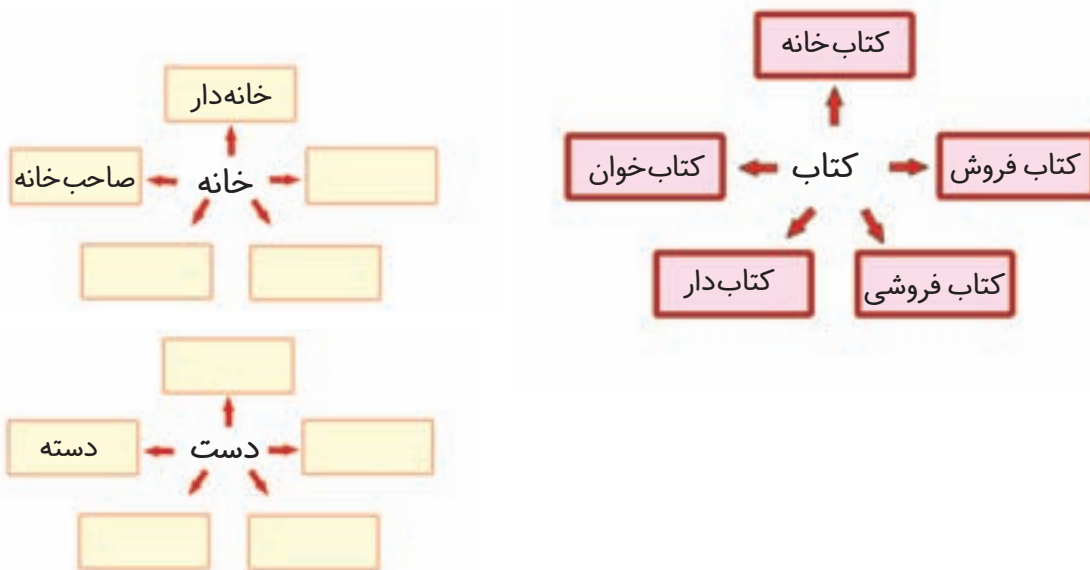
- ۱- کتاب دار کانون، بخش‌های مختلف کانون را به مریم و مادرش نشان داد.
- ۲- در کانون کلاس‌های شعرخوانی، داستان نویسی و خوش نویسی هم هست.
- ۳- مریم با صدای بلند مشغول مطالعه شد.
- ۴-



واژه‌آموزی

● حالا بگو:

به این کلمه‌ها توجه کن:





نکته



به این جمله‌ها خوب توجه کن.
«دیروز در جنگل چند تا پسر بچه دیدم که با یک چوب بلند، لانه‌ی یک سینه‌سرخ را روی یک درخت خراب کردند و یکی از تخم‌های سینه‌سرخ شکست.»
حالا به کلمات مشخص شده خوب نگاه کن. جای آن‌ها را یاد بگیر و در جاهای خالی جمله‌های زیر، هر جا لازم است یکی از آن‌ها را بگو.
... زمان‌های قدیم، ... یکی ... جنگل‌های دور افتاده گنجشکی زندگی می‌کرد. یک روز او ... لانه‌اش نشسته بود و ... جوجه‌هایش بازی می‌کرد. جوجه‌های او تازه ... تخم درآمده بودند.

بین و بگو



بگرد و پیدا کن



- ۱- کلمه‌هایی که (ک ک) دارند.
- ۲- جمله‌هایی که کارهای هنری مختلف کانون را معرفی می‌کند.
- ۳- پنج کلمه از درس که کلمه‌ی مخالف داشته باشند.
- ۴-

به دوستانت بگو



- ۱- اگر در کانون ثبت‌نام بکنی چه رشته‌ای را انتخاب می‌کنی؟ چرا؟
- ۲- کتاب را چگونه از کتاب‌خانه‌ی مدرسه به امانت می‌گیری؟
- ۳-

بازی، بازی، بازی



● دو گروه برای خواندن شعر با هم مسابقه می‌دهند. هرگروه که بیش‌تر شعر بخواند، برنده

است.



کتاب خوانی



۱- تاکنون چه کتابی از کانون پرورش فکری خوانده‌ای؟

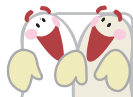
۲- نویسنده‌ی کتاب چه کسی بود؟

۳- موضوع کتاب چه بود؟

۴-



با هم بخندیم



کارگردان: «ببین تو باید بدوی و شیر هم به دنبال تو می‌دود. فیلم‌نامه را که خوانده‌ای؛

نباید بترسی!»

بازیگر: «آقای کارگردان من فیلم‌نامه را خوانده‌ام؛ شیر که فیلم‌نامه را نخوانده است!»





قوی‌ترین پرنده‌ی دنیا

در زمان‌های قدیم، در یکی از جنگل‌های دور افتاده گنجشکی زندگی می‌کرد. یک روز در لانه‌اش نشسته بود و با جوجه‌هایش بازی می‌کرد. گنجشک منتظر بود جوجه‌هایش بخواهند تا او برود و برای آن‌ها غذا بیاورد. اما هنوز جوجه‌هایش نخوابیده بودند که ناگهان درخت شروع به لرزیدن کرد. جوجه‌ها ترسیدند و زود زیر پر و بال مادرشان پنهان شدند. گنجشک هم ترسید. اوّل فکر کرد شاید زلزله شده است!

اما وقتی دقّت کرد، دید فقط درخت آن‌ها می‌لرزد. برای همین، پایین درخت را نگاه کرد. آن پایین، فیل بزرگی ایستاده بود و خودش را به درخت می‌زد! گنجشک عصبانی شد و فریاد زد: «آهای آقا فیله! چه کار می‌کنی؟ جوجه‌های مرا ترساندی!» فیل خندید و گفت: «می‌خواهم این درخت را از ریشه در بیاورم.» گنجشک با ناراحتی گفت: «فکر نکن از تو می‌ترسم، اگر باز هم بیایی و ما را اذیت کنی، زورم را به تو نشان می‌دهم تا بفهمی خیلی هم قوی نیستی!» فیل خندید و گفت: «چه حرف‌ها! یعنی تو از من قوی‌تری؟ عجب حرف مسخره‌ای!» بعد راه افتاد و رفت.

کمی که گذشت و جوجه‌ها خوابشان برد، گنجشک برای پیدا کردن غذا از لانه‌اش بیرون رفت. خیلی تشنه‌اش بود. کنار رودخانه رفت تا کمی آب بخورد. اما تمساح بزرگی کنار رودخانه دراز کشیده بود و نمی‌گذاشت گنجشک آب بخورد. گنجشک گفت: «آهای تمساح بزرگ! چرا نمی‌گذاری من آب بخورم؟ مگر همه‌ی رودخانه مال تو است؟»

تمساح که زیر گرمای آفتاب خوابش می‌آمد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «بله! همه‌ی

رودخانه مال من است. به هر کس که دوست داشته باشم، اجازه می‌دهم آب بخورد!»
گنجشک عصبانی شد و گفت: «باشد! من هم به زودی می‌آیم و زورم را به تو نشان می‌دهم آن وقت می‌فهمی که رودخانه مال چه کسی است.»

گنجشک می‌خواست با استفاده از گیاهان، طناب محکمی درست کند. کار او چند روزی طول کشید و عاقبت طناب بزرگی آماده شد. یک روز صبح زود، یک سر طناب را کنار درخت گذاشت و سر دیگر آن را با هر زحمتی بود، نزدیک رودخانه برد و به لانه‌اش برگشت. مدتی نگذشت که سروکله‌ی فیل پیدا شد. فیل دوباره آمد و کنار درخت ایستاد. می‌خواست درخت را تکان بدهد که گنجشک پرواز کرد و پایین آمد. فیل تا او را دید، با خنده گفت: «نکند آمده‌ای که زورآزمایی کنیم؟»

گنجشک گفت: «بله!»

فیل گفت: «من آماده‌ام. تا به حال گنجشکی ندیدم که از فیل قوی‌تر باشد.»

گنجشک، طناب را به او نشان داد و گفت:
«این سر طناب را با خرطومت بگیر و هر وقت که گفتم، بکش.»



بعد پرواز کرد و به طرف رودخانه رفت. تمساح مثل همیشه کنار رودخانه لم داده و تکان نمی خورد. گنجشک با صدای بلند گفت: «آهای تمساح تنبل! امروز باید بفهمی که چه کسی قوی تر است! اگر راست می گویی بیا با هم مبارزه کنیم.» تمساح با چشمان نیمه بازش به گنجشک نگاه کرد و گفت: «باشد! حالا چه کار باید بکنیم؟»

گنجشک گفت: «تو این سر طناب را بگیر تا با هم بکشیم.» تمساح قبول کرد. گنجشک پرواز کرد و روی درختی نشست. او از آن بالا می توانست فیل و تمساح را ببیند. آن ها آماده ی مبارزه بودند. گنجشک از همان جا داد زد: «بکش!»

فیل و تمساح شروع به کشیدن طناب کردند. اما آن ها زورشان برابر بود و هرچه تلاش می کردند، نمی توانستند حتی یک قدم بردارند! گنجشک هم



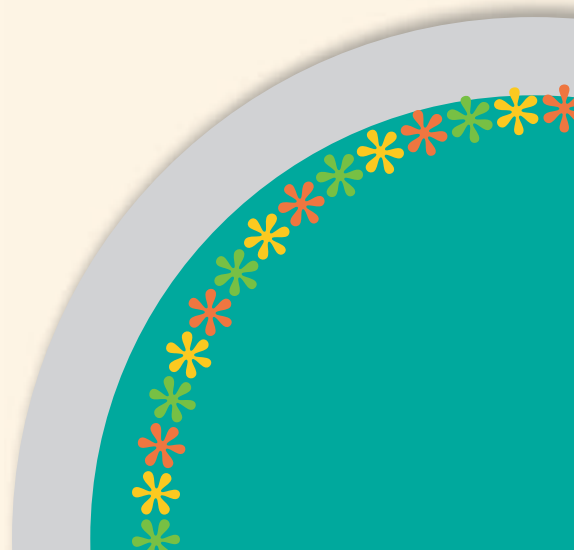
فریاد می زد: «بکش! عجب! همه ی قدرتت همین است؟!»
فیل داد زد: «دارم می کشم! تو چه قدر زور داری!»
آن ها ساعت ها طناب را کشیدند و عاقبت هر دو خسته شدند و طناب را رها کردند، گنجشک پرید و پیش فیل آمد و گفت: «چه شد؟ چرا خسته شدی؟»
فیل که نفس نفس می زد، جواب داد: «مرا ببخش که تو را مسخره کردم. مطمئن باش که دیگر درخت را نمی اندازم.»
گنجشک خندید. پرواز کرد و پیش تمساح رفت. تمساح هم تا او را دید، گفت: «من دیگر به تو نمی خندم! تو قوی ترین پرنده ی دنیا هستی. از امروز هر وقت که دلت خواست، می توانی از این جا آب بخوری.»
از آن روز نام گنجشک باهوش و زرنگ به عنوان قوی ترین حیوان دنیا بر سر زبان ها افتاد!

«مهدی فتحی»



فصل دوم

بهداشت





ما فقط یک گروهی زمین داریم

هفته‌ی گذشته دانش‌آموزان کلاس سوم به همراه آموزگار خود برای گردش علمی* به دامنه‌ی کوهی* رفته بودند. آموزگار دانش‌آموزان را به چند گروه تقسیم کرده بود و از هر گروه خواسته بود خوب به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند یادداشت کنند و با هم فکر کنند. نوشته یا گزارش گروهی* بنویسند. بعد از گذشت چند روز دانش‌آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند و با خود به کلاس آوردند. آموزگار از سعید نماینده‌ی گروه اول خواست تا مطالب گروه را بخواند. سعید شروع به خواندن کرد.



به نام خدا

شهر ما، خانه‌ی ما

هیچ کبوتری اجازه نمی‌دهد که در کنار لانه اش زباله بریزند. تمام حیوانات، اطراف لانه‌ی خود را تمیزی کنند تا در محیطی * سالم زندگی کنند. انسان هم عادت * دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد اما بعضی از مردم فقط خانه‌ی خود را تمیزی کنند و هر چه آشغال * و زباله * دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می‌ریزند. این کار باعث * آلودگی * شهر و بیماری دیگران می‌شود. ما انسان‌ها علاوه بر خانه، باید محله و شهر خود را پاکیزه نگه داریم.

* * *

آموزگار از سعید و گروهش تشکر کرد. بعد، مسعود نماینده‌ی گروه دوم گزارش گروهش را خواند.



به نام خدا

جمع پانزدهم اردیبهشت... تاریخ:

ما باید طبیعت را دوست داشته باشیم.

صبح دلپذیر بهاری، به راه افتادیم. بعد از دو ساعت به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قلّه و نفس کشیدن در هوای پاکیزه و لطیف کوهستان* چه قدر لذت بخش بود. بوی پونه‌های وحشی* و صدای دل‌نشین چشمه‌ای که در دامنه‌ی کوه روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده بودند شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.» آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

* * *



آموزگار گفت: «من از گروه شما هم تشکر می‌کنم. حالا علی نماینده‌ی گروه سوم نوشته‌ی گروه را بخواند.»

علی خواند: «ما آسمان آبی را دوست داریم. این نام نوشته‌ی ماست.» سپس ادامه داد: «ما انسان‌ها برای نفس کشیدن به هوا احتیاج* داریم. اگر هوا پاکیزه و تمیز نباشد همه‌ی انسان‌ها و حیوانات بیمار می‌شوند و گل‌های زیبا پژمرده* می‌گردند. اکنون که دود خودروها و کارخانه‌ها* هوای شهر ما را آلوده کرده است آسمان دیگر آبی و زیبا نیست. ای کاش خودروها و کارخانه‌ها حرف‌های ما را می‌فهمیدند و هوای کره‌ی زمین را آلوده نمی‌کردند!»

آموزگار تشکر کرد و گفت: «بچه‌های عزیز، من خوش‌حالم که شما به پاکیزگی* کره‌ی زمین اهمیت می‌دهید. یادمان باشد که ما فقط یک کره‌ی زمین داریم، پس باید در پاکیزه نگه داشتن آن کوشش کنیم.»



فَعَالِيَّتْهَا

گوش کن و بگو



- ۱- چه چیزهایی باعث آلودگی شهر و بیماری مردم می شود؟
- ۲- در نوشته ی دوم و سوم چه فرقی بین هوای کوهستان و هوای شهر دیده می شود؟
- ۳- چرا پاکیزگی کره ی زمین اهمیّت دارد؟
- ۴-

درست، نادرست



- ۱- دانش آموزان برای گردش علمی به جنگل رفته بودند.
- ۲- حیوانات، اطراف لانه ی خود را تمیز می کنند.
- ۳- پاکیزگی کره ی زمین اهمیّت دارد چون ما فقط یک کره ی زمین داریم.
- ۴- اگر از دستمال در هنگام عطسه کردن استفاده نکنیم ممکن است دیگران را بیمار

کنیم.

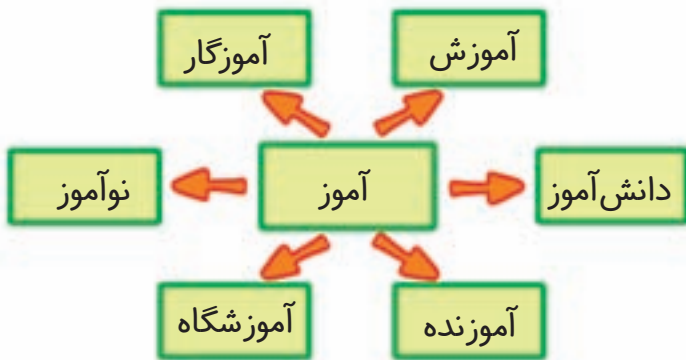
- ۵-





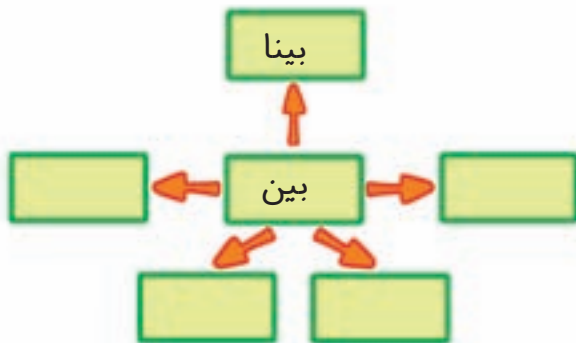
واژه‌آموزی

به این کلمه‌ها توجه کن:



در همه‌ی این کلمه‌ها چه کلمه‌ی مشترکی می‌بینی؟ با کمی دقت می‌فهمیم که «آموز» در همه‌ی کلمه‌ها مشترک است؛

● حالا بگو:



● در درس خواندیم:
هفته‌ی گذشته دانش‌آموزان به دامنه‌ی کوه رفته بودند.

- حالا بگو:
- چند هفته‌ی بعد دانش‌آموزان به دامنه‌ی کوه
 - شاید چند هفته‌ی بعد دانش‌آموزان به دامنه‌ی کوه
 - شاید چند هفته‌ی پیش دانش‌آموزان به دامنه‌ی کوه رفته
 - هم‌اکنون دانش‌آموزان به دامنه‌ی کوه
 - شاید هم‌اکنون دانش‌آموزان به دامنه‌ی کوه



بگرد و پیدا کن

- ۱- کلمه‌هایی را که در آن‌ها یک حرف دو بار تکرار شده است؛ مثل: انسان‌ها.
- ۲- در کدام قسمت نوشته به بوی پونه‌های وحشی اشاره شده است؟
- ۳- نشانه‌های (!:;) در کدام جمله‌های درس به کار رفته است؟
- ۴-

به دوستانت بگو

- ۱- چه کنیم که آسمان شهرمان همیشه زیبا و آبی بماند؟
- ۲- «فقط یک کره‌ی زمین داریم» یعنی چه؟
- ۳- یک جمله یا شعار برای نکشیدن سیگار بگو.
- ۴-

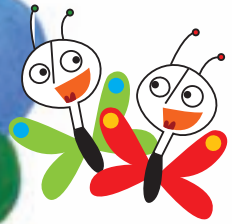
نمایش



- یک نمایش‌نامه‌ی کوتاه درباره‌ی پاکیزگی بنویسید و آن را در کلاس اجرا کنید.

کتاب‌خوانی

- ۱- نام کتابی که هفته‌ی گذشته خوانده‌ای، چیست؟
- ۲- آیا تا به حال کتابی درباره‌ی آلودگی هوا خوانده‌ای؟
- ۳-



مهربان، مثل آفتاب

صبح، کوچه باز جارو خورده بود	پاک بود و باصفا و دل گشا
دورتر از کوچه می آمد به گوش	خش خش جاروب مردی آشنا

* * *

مرد خوب رفتگر از صبح زود	با خودش پاکیزگی آورده بود
آفرین بر او که با جاروب خود	غصه ها و اخم ها را برده بود

* * *

پیش رفتم گفتم: آقا جان سلام	کوچه مثل دسته گل زیبا شده
پاسخم گفتم و به من لبخند زد	گفت: مثل خنده ی گل ها شده

* * *

گفت با من کاش دل ها پاک بود	مثل کوچه، مثل غنچه، مثل آب
آشتی بود و سلام و همدلی	مهربان بودیم مثل آفتاب

محمد رضا سنکری



حرف های یک نقاشی

فصل بهار بود. رضا کنار پنجره نشسته بود و داشت جنگل سرسبز را با درختان بلوط* و گل های زیبا نقاشی می کرد. روی یکی از گل ها سنجاقک* قشنگ کشید و زیر یک درخت مورچه های کوچکی را نقاشی کرد. بعد با مداد رنگی هایش جنگل زیبایش را سبز کرد و آسمان جنگل را هم رنگ آبی زد. رضای خواست دفتر نقاشی را ببندد که ناگهان صدایی شنید. اطرافش* را نگاه کرد. صدا از دفتر نقاشی بود. رضا دفتر نقاشی اش را دوباره باز کرد. مورچه ی کوچولویی که زیر درخت بود گفت: «آهای، خواست کجاست؟ داشتی



مراله می کردی.»

رضا گفت: «معذرت می خواهم.» مورچه گفت: «من و دوستانم

می خواهیم از این جنگل برویم.» رضا نگاهی به پشت سر مورچه

انداخت. مورچه های کوچک و سایلشان* را برداشته، آماده ی

رفتن بودند. رضا گفت: «ولی من نمی خواستم شمارا ناراحت کنم.

حالا می شود بگویید که چرا می خواهید از این جا بروید؟»

یکی از مورچه ها، لانه اش را در زیر درخت نشان داد

و گفت: «دیروز بچه هایی که این جا آمده بودند لانه ی ما را خراب کردند. این جا دیگر

جای زندگی کردن نیست.» سنجاقک که روی گلی زیبا نشسته بود گفت: «دیروز چند تا

پسر بچه دیدم که با چوب بلند لانه ی سینه سرخ* را روی درخت خراب کردند و یکی از

تخم های سینه سرخ را شکستند. سینه سرخ بی چاره* خیلی گریه کرد.» درخت که تا آن

لحظه ساکت بود گفت: «شما آدم ها وقتی برای گردش به جنگل می آید هر چه آشغال

و زباله دارید زیر درختان و روی سبزه ها و توی رودخانه ها می ریزید. حیف* نیست که

جنگل زیبا را کثیف می کنید؟» رضا گفت: «درخت عزیز، خیلی متأسفم* ولی من از

آن بچه هایی که شما فکر می کنید نیستم.» درخت گفت: «مادرختان می دانیم که شما آدم ها

از تنه ی ماییز و صندلی و کاغذ و چیزهای دیگر درست می کنید ولی نمی دانیم چرا به فکر

سلامتی جنگل و درختان نیستید.» سنجاقک گفت: «می بینی هیچ کس به فکر ما نیست.

جنگل دارد از بین می رود.»



رضا گفت: «نگران نباش. من از این به بعد نمی‌گذارم کسی جنگل را خراب کند.
فقط بگو چه کارهایی باید انجام بدهم.»

سنجاقک گفت: «به دوستانت بگو وقتی به جنگل می‌آیند آشغال‌ها را داخل کیسه‌ی
زباله بریزند، به لانه‌ی پرندگان و لانه‌ی مورچه‌ها و کندوی* زنبورهای عسل* کاری نداشته
باشند.»

درخت گفت: «به آن‌ها بگو کنار ما آتش روشن نکنند و روی تنه‌ی ما یادگیری*
نویسند.»

مورچه گفت: «به پدر و مادرشان هم بگو که بادود خودروها و سیگار هوای جنگل را
آلوده نکنند.»

رضا که از شنیدن این حرف‌ها واقعاً ناراحت شده بود همه‌ی حرف‌های سنجاقک،
مورچه و درخت را کنار نقاشی‌اش نوشت.





فعالیت‌ها

گوش کن و بگو



۱- چرا مورچه‌ها و سنجاقک ناراحت بودند؟

۲- چه کارهایی باعث خوش حالی درختان می‌شود؟

۳-

درست، نادرست



۱- وقتی رضا نقاشی می‌کشید فصل پاییز بود.

۲- رضا حرف‌هایی را که شنیده بود روی درخت نوشت.

۳- سلامتی جنگل و درختان به سلامتی انسان‌ها کمک می‌کند.

۴-

واژه‌آموزی



جنگلبان یعنی کسی که از جنگل نگهداری می‌کند.

باغبان یعنی کسی که از باغ نگهداری می‌کند.

● حالا بگو:

..... مرزبان یعنی

..... دروازه‌بان یعنی

نکته



● در درس خواندیم:

رضا داشت جنگل سرسبز را با درختان بلوط و گل‌های زیبا نقاشی می‌کرد.

زیر یک درخت مورچه‌های کوچولویی را نقاشی کرد.

بعد با مدادرنگی‌هایش جنگل زیبایش را سبز کرد.

آسمان جنگل را هم رنگ آبی زد. حالا هر جا که لازم است را اضافه کن و جمله را بخوان.

رضا می‌خواست دفتر نقاشی ببندد. این جا دیگر جای زندگی کردن نیست. رضا اطرافش نگاه کرد.

رضا دفتر نقاشی‌اش دوباره باز کرد. سینه‌سرخ بی‌چاره خیلی گریه کرد. مورچه‌ی کوچولو گفت: «داستی من له می‌کردی.»

من نمی‌خواستم شما ناراحت کنم.





- ۱- آخرین جمله‌ای را که سنجاقک به رضا گفته است.
- ۲- از کدام جمله‌ی درس می‌فهمیم که مورچه از زندگی در جنگل ناراحت بود؟
- ۳-

به دوستانت بگو



- ۱- از درختان چه استفاده‌هایی می‌کنیم؟
- ۲- اگر جنگل نبود چه می‌شد؟
- ۳-

بازی، بازی، بازی



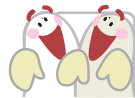
- دانش‌آموزان به چند گروه تقسیم می‌شوند. هر گروه یک کلمه انتخاب می‌کند سپس با حذف یا اضافه کردن یک حرف به آن کلمه چند کلمه‌ی با معنی می‌سازد.
- کثیف ← کیف ← قیف ← قیر ← تیر ← تیز ← تمیز

کتاب خوانی



- ۱- کتابی را که خواندی در چه سالی به چاپ رسیده است؟
- ۲- نقاشی روی جلد درباره‌ی چه بود؟
- ۳-

با هم بخندیم



پسری که تا به حال جنگل را ندیده بود با دوستش به جنگل رفت. دوستش به او گفت: «این جا جنگل است.» پسر نگاهی به اطراف کرد و گفت: «این درخت‌ها که نمی‌گذارند جنگل را ببینم!»



درخت

روزی در یک شهر بزرگ و پردود، درختی زندگی می کرد. این درخت از اوّل عمرش در کنار خیابانی وسیع و پر رفت و آمد ایستاده بود. او تنها درخت آن محله بود و خیلی ناراحت و غمگین بود. درخت بیش تر اوقات به زندگی غمناک خود فکر می کرد. او انسان ها را دوست داشت ولی انسان ها نمی خواستند با او دوست باشند. آن ها همیشه از کنار او با سرعت رد می شدند، بدون این که حتی به او نگاه کنند و گاهی به او دود می دادند.

یک شب وقتی درخت مطمئن شد که هیچ کس او را نمی بیند، تصمیم مهمی گرفت. اوّل با شک و دودلی پایش را حرکت داد. یک قدم برداشت و بعد...

ناگهان با شتاب و خیلی سریع شروع به دویدن کرد و از آن جا دور شد.



صبح روز بعد، مانند هر روز، پیرزنی برای غذا دادن به پرندگان به آن جا آمد ولی در آن روز پرنده‌ای وجود نداشت. پرندگان به آن جا نمی‌آمدند، چون دیگر نمی‌توانستند روی شاخه‌های درخت بنشینند و یا در آن جا بازی کنند. پیرزن هر چه منتظر ماند فایده‌ای نداشت. پسریچه‌ای به آن جا آمد. او همیشه دوست داشت به بالای آن درخت برود ولی مادرش هیچ وقت به او اجازه نمی‌داد.

اکنون با رفتن درخت، او دیگر امیدی نداشت. کم کم افراد دیگر هم که دیده بودند خیابان خیلی زشت تر و هوایش کثیف تر شده است، در آن جا جمع شدند. بعضی از آن ها سرفه می کردند؛ چون دیگر درخت نبود تا هوای کثیف را تمیز کند.

مردم برای اولین بار متوجه شدند که درخت چه قدر مفید بوده است. بعضی از آن ها به یادشان آمد که بیش تر اوقات، درخت سرپناه آن ها در برابر باران و آفتاب گرم بوده است. دو پرنده که از آن جا رد می شدند، دیگر آشیانه‌ی قبلی خود را که در آن به دنیا آمده بودند ندیدند. بسیاری از مردم در جایی که قبلاً درخت بود دور هم جمع شدند و افسوس خوردند. دختر بچه‌ای به آن ها گفت: «دیدید که ما به درخت خیلی نیاز داریم. باید او را پیدا کنیم. بیایید همگی برویم و دنبال او بگردیم!»

جست و جوی بزرگی در تمام شهر شروع شد.

سرانجام دختر بچه به مردم خبر داد که درخت را در جنگلی کوچک در خارج شهر پیدا کرده است؛ ولی درخت گفته است که دوست ندارد برگردد! وقتی مردم به اطراف خود نگاه کردند، کم کم فهمیدند که چرا درخت دوست نداشته است برگردد.

A colorful illustration of a town square. In the center is a large, round, green tree with a brown trunk. Two small blue birds are perched on top of the tree. To the right is a white building with several dark brown rectangular windows. In the foreground, several people are walking or standing. A woman in a black and white polka-dot headscarf and a man in a blue striped shirt are on the left. A woman in a red headscarf and a young girl in a pink dress are near the tree. A man with a white beard and a green coat is walking on the right. A young boy in a red and orange striped shirt is running in the bottom right corner with his arms raised. The background is a bright yellow sky.

پسر بچه‌ای که

کنار پنجره ایستاده بود ناگهان فکری
به نظرش رسید: بیایید محله را تمیز و زیبا کنیم. آن وقت
شاید درخت راضی شود که در این جا زندگی کند.
همه با این کار موافق بودند.
از روز بعد مردم دست به کار شدند.
آن‌ها در تمام محله شروع به کاشتن گل و گیاه کردند.
وقتی درخت این را شنید، خیلی خوش حال شد و تصمیم گرفت که برگردد.
او با خوش حالی زیاد در جای قبلی اش نشست. به افرادی نگاه می‌کرد که حالا دیگر
به او توجه می‌کردند و با او دوست شده بودند.
امروز اگر کسی به این خیابان بیاید به سختی آن را می‌شناسد؛ چون خیلی
فرق کرده است. هم درخت و هم پرندگان و مخصوصاً مردم محله
شاد و خوش حال هستند.



فصل سوم

اخلاق فردی و اجتماعی

